



«آیا بعد از سی و چند سال انتظار هنوز منتظر بازگشت محمدرضا هستید؟

آقاامیر: بیه. من دوست دارم اگر قرار باشد محمدرضا بیاید، سالم بیاید. من جنازه قبول نمی‌کنم. **مرضیه خانم:** همان زمانی که برایش تعزیه گرفته بودیم، خواب برادرم را دیدم. می‌گفت من زنده‌ام. چرا برایم ناراحتی می‌کنید. **راضیه خانم:** زمان صدام، برای زیارت رفتیم عراق. هیچ‌گاه یادم نمی‌رود که مادرم در حرم امام حسین (ع) و باقی اماکن مقدس، دائم به این و آن نگاه می‌کرد تا فرزندش را پیدا کند. شنیده بود گاهی اسرا را برای زیارت به حرم می‌آوردند.

«آیا اهالی محله می‌دانند اینجا خانه شهید

است. بر خور دشان چگونه است؟

راضیه خانم: آن‌ها با اراج و قرب با ما رفتار می‌کنند. همان جور هم ما برای همه همسایه‌ها ارزش قائلیم. گاهی همسایه‌هایی آیند و اگر نذری داشته باشند از مادرم می‌خواهند برایشان نذر کنند. به دست و قدم و ذکر مامان زری اعتقاد دارند.

«سال‌های قبل مامان زری، کنار در خانه

می‌نشست و به دور ترها می‌نگریست. لابد

انتظار آمدن محمدرضا را می‌کشیده است. با

این حال، خانواده مجربی از مردم و دستگاه‌های

شهری چه انتظاری دارند؟

راضیه خانم: دوست داشتیم اسم کوچه‌ای را در همین حوالی به نام محمدرضا بگذارند. شهردار هم چند نوبت به خانه ما آمده است. از دیگر نهادها و بنیاد شهید هم آمده‌اند. حتی گفتند که نام کوچه‌ای را «محمدرضا مجربی» گذاشته‌اند. ما هم خبر نداریم. شما این کوچه را دیده‌اید؟ دوست داشتیم یاد او در جایی باشد. اما به یاد شهید، آب خوری مناسبی جلوی در خانه گذاشتیم. اخیراً شهرداری چندین نوبت آمده و می‌خواهد آن را جمع کند. می‌گوید باید از فرم جدید استفاده و کاشی کاری کنید...

مرضیه خانم: من از دیدگاه خودم می‌گویم که مردم نباید بگذارند، ایثارگری شهیدان فراموش شود.

«اگر امروز به سال شصت برگردیم، دوباره

اجازه می‌دهید محمدرضا به جبهه رود و این

حجم بزرگ انتظار و غم را تجربه کنید؟

مرضیه خانم: لابد آن سالی که محمد به جبهه رفته است خدا توان خاص روحی به مادرم داده است. بدون کمک و امداد الهی هرگز هیچ مادری این توان را ندارد که جوانش را جلوی توپ و تانک بفرستد. اگر امداد الهی باشد بیه.

راضیه خانم: مادرم اوایل راضی نبود. به محمدرضا هم می‌گفت تو کوچکی و هنوز به سن قانونی جبهه رفتن نرسیدی. حتی برادر بزرگترم هم نصیحت می‌کرد که نرو. اما او بعداً گفته بود من راهم رفتن است...

«و جمله آخر؟

(خواهر کوچکتر با بغضی که در تمام طول مصاحبه داشت) به حرمت شهدا دعا کنند حال مادرم بدتر از این نشود.

«دختر کوچک خانواده مجربی کرمانی بعد از مصاحبه می‌گوید: مادرم وقتی اسرا آزاد شده بودند، با هر آزاده‌ای، هم‌قد و قامت محمدرضا که مواجه می‌شد، او را به پارچه‌فروشی بزرگ (یکی از بهترین پارچه‌فروشی‌های خیابان دانشگاه) می‌برد. برایش کت و شلواری می‌گرفت و گوسفندی به یاد محمدرضا قربانی می‌کرد...»

